



خاطرات بهورزی

روزی که هاری به خانه «مهتاب» نزدیک شده بود

فاطمه مجیدی

بهورز خانه بهداشت «کلدان» دانشگاه علوم پزشکی کرمان

دوسه سالی از آغاز خدمتم به عنوان بهورز گذشته بود. روزی برای ده‌گردشی و ارایه مراقبت‌های بهداشتی و پایش فشارخون اهالی، عازم روستای قمر شدم. در جمع صمیمی زنان روستا که به تازگی الفت بیشتری با من گرفته بودند، نشستم و پس از انجام مراقبت‌ها، موضوع آموزش بیماری‌های واگیر از جمله هاری را مطرح کردم. همیشه هنگام آموزش، با پرسش و گفت‌وگو، میزان آگاهی افراد را می‌سنجیم.

پس از پایان جلسه یکی از بانوان روستا خبر نگران‌کننده‌ای داد: «خبر داری فلانی دیروز غروب در روستای کناری سگ گزیده شده؟»

شنیدن این جمله قلبم را لرزاند. با توجه به وجود سگ‌های ولگرد و خلوت بودن مسیر، با احتیاط پرسیدم آیا می‌توانی مرا به خانه‌اش ببری؟ او با روی خوش پذیرفت و همراهم شد.

در مسیر، درباره خطرات و عواقب مرگبار بیماری هاری صحبت کردیم. معصومه تا جلو در همراهی‌ام کرد و پس از خداحافظی رفت. ذهنم پر از سؤال

بود: چگونه او را برای دریافت واکسن قانع کنم؟ آیا خودش و اطرافیانش در خطرند؟

زنگ زدم و مهتاب‌خانم با روی گشاده در را باز و مرا به خانه دعوت کرد. پس از گرفتن فشارخون، سر صحبت را باز کردم. او تعریف کرد که برای خرید جوجه به روستای کناری رفته و هنگام خم شدن برای برداشتن جوجه، سگ به او حمله کرده و از ناحیه کمر دچار خراشیدگی شده است.

او که زنی آگاه و محتاط بود، بلافاصله به خانه برگشته، استحمام کرده و سعی کرده بود به زندگی عادی ادامه دهد؛ گویی اتفاقی نیفتاده است.

با دقت به همه حرف‌هایش گوش دادم و گفتم: «بهترین کار را کردید که محل زخم را شستید اما لازم است حتماً واکسن کزاز و هاری دریافت کنید.» او مقاومت کرد و گفت: «اینجا قبلاً هم کسی از ناحیه پا گزیده شد و اتفاقی برایش نیفتاده... توکل به خدا، برای من هم چیزی نمی‌شود.»

با دلسوزی توضیح دادم که شرایط این بار متفاوت است. زخم‌های سطحی اما نگران‌کننده‌ای که نشانم داد، قلبم را به درد آورد. با فرزندانش صحبت کردم و پس از دو سه ساعت گفت‌وگو و ارایه توضیحات کامل، سرانجام رضایت دادند که همراه پسرش برای دریافت نوبت اول واکسن به بیمارستان مراجعه کنند.

آن شب تا سپیده‌دم خواب به چشمانم نیامد. تمام ذهنم درگیر این بود که آیا پیگیری‌ام نتیجه داده است یا نه؟

صبح زود، به محض رسیدن به خانه بهداشت، جویای حال مهتاب‌خانم شدم. تماس کوتاهی کافی بود تا خبر خوش را بشنوم: او به بیمارستان مراجعه کرده و نوبت اول واکسن را دریافت کرده بود.

اشک شوق در چشمانم حلقه زد و لبخندی عمیق بر لبانم نشست. آموخته‌ها و تلاش‌هایم بی‌ثمر نمانده بود و جان یک هم‌وطن نجات یافته بود.

آن لحظه که اشک شوق ریختم، فهمیدم چرا عاشقانه این شغل را انتخاب کرده‌ام؛ خدمت به مردم و نجات جان‌شان بزرگ‌ترین پاداش دنیاست.